



اشعار منشور

پنجمان

« من و ماه »

شام شد و ستاره‌ها در آسمان نمودار گردید مانده آنکه معجز نیله گون را بدانه های
الماس مرصع کرده باشند، بعد از کمی رخساره خوشنمای قمر پدیدار شد و چنان مینمود که
عروسی سخت زیبا این چادر نقره کار در سر کشیده و تنها چهره مطبوع او بر روی نظاره
گیان میخندد، پیشانی ماه مثل طلوع سپیده دم کشاده و چون شباب دو شیز گان حسناشفاف بود.
نسیم میوزید ولی آهسته، روایح او بسی معطر بود تو گوئی موجودی قشنگ و عفتی
پیا خاسته و از دامان حریرش زینده گی باخوشبویی آمیخته در اطراف خانه می باشد، تالاب
صورت ستاره گان آسمان را منعکس مینمود و از شدت شوق بر خود می لرزید، درختان
نیز با هم ملایم صحبت میکردند، گل های سفید لب ها بخنده کشوده داشتند و دانه های شبم
بوسه بردند انهای آنها تار میکرد.

چهچه مرغکان معصوم شبانگاه چون آواز طفلکان ییگناه در سر خوان پدر مسرت
آور و خوش آیند بود.

درین میانه فقط من بودم که تنها در گوشه خزیده و بر اینهمه مناظر حیرت داشتم، فکر
میکردم و بیاد می آوردم از سیم تنائی که بازلف های خوشبو در آب فرو میرفتند
و بشوخی همدیگر را در آغوش میکشیدند، واقعاً چقدر اتفاق افتاده که دست بر لعل های

سرخي که ازان آب ميریخت سوده باشند .
 آنها رفتند ولی آب از دیده چشمه ها جاریست ، زلف های خوشبو در خاک های سیاه
 و نمناک قبر بریشان شدند اما صفوف اشجار و محافل گل های سرخ برپاست ، بلبل میخواند و مشعوف
 است ، چرا هیچ یادی نمیکند از غنچه های که نا شگفته پڑ مرده شدند و برگ های نازک آن
 از هم ریختند ، افسوس جمال دنیا چقدر سریع الزوال است .
 ماه میتابد و در قعر قبر کفنی که خون آلود است در آغوش میکشد ، نمیدانم کدام
 سیمین عذاری شهید شده ؟ صدای آب های مستانه که با صخرها تصادم میکند غلغله انگیز است ،
 هر قدر گوش میکنم آن لحنی که گاهی مثل نغمه موزیک قلب مرا نوش مینمود وجود ندارد .
 آری آن کسی را که من دوست میداشتم دیگر از مدتهاست سفر کرده و بجائی رفته که بازگشت
 ندارد ، چرا من با او نرفتم و از کافوری که بگیسوان دلکش او ریختند بوسه نگرفتم .
 ساعدی که از متکای برآزرده میشد بانخ خام بسته کردند ، چشمهای
 که خمار آلود و محبت انگیز بود مثل شمع خاموش شد ، موهای او در روی تخته جامد
 و سختی فرو ریخت ، اما من هنوز در زیر شگنجه های حیات بسر میبرم .
 کسی را که دوست داشتم و نمیکذاشتم تبسمهای مقدس و شیرین او در زمین او فند در
 خاک سپردند ، بسیار گوش فرا کردم جز این قدر نگفتند که : جوان زیبایی بمرد . آه
 مردمان چرایی پروا استند .
 مزار او رفتم قبری کشیده و بلند بالا دیدم ، سنگهای سفید بروی او انداخته بودند
 هیچکس نبود ترحم باینسرزمین تعزیه دار نماید ، گاهی بادی میوزید و در پهلوی خارها
 بته کوچک و سبزی را میلرزاند .
 محیط بسار خاموش بود درین وادی غیر از سکوت غمناکی ندیدم ، یادم آمد مردمان
 امروز مثل هر روز رفت و آمد دارند ، بازارها باز است ، وادارها کشاده ، کسانی
 استند که شب را انتظار میبرند تا با رفیقان خود قهقهه کنند ، اما هیچ یادی ازین وادی
 خاموشان نمی نمایند .
 دلم بسیار تنگ شد ، حیات در نظرم منفور و خیره آمد ، نزدیک آن بته سبز نشستم دیدم

کسی باو آبی نداده باران هم نمیبارد ، اشکهای حزن آوری که از چشم های غمناک من بخاموشی
میریزد در پای بته بی غمخوار نثار کردم مبادا مثل گل نارس من از بی پروائی جهان
پژمرده شود و بی آنکه کسی تا سف کند در خاک او افتد .

گریه کردم اما کسی بمن هم آواز نشد از مزار او هیچ آوازی نیامد ، ای واخ اگر بمن
گویند او هیچ نمیشنود .

شبها من دم اطاق ایستاده و منتظر لقائی استم که مردمان ازو هراس دارند ، بسیار آرزو
نمودم بمیرم و آنکسی را که دوستدارم در آغوش گیرم ، چرا دعای من قبول نشد ؟ مردمان
بمن رحم کنید و مرا تسلی دهید .

من بدوستان خود گفتم مرا در قبر او دفن کنند ، و دستهای مرا بعد از مرگ در گردن
او حمال نمایند ، آنها قبول کردند ، اما مرگ دیر میکند و مرا از انتظار ملول نمود .

دیگر ماه به چکار من می آید ، این چمن بوی کباب میدهد ، آنها میگیرند ، و نسیم
این خزینی دارد ، مرا از اینجا دور کنید و ببرید در مزارستانی که جوانان زیبا و ناکامی
در آنجا خفته اند ، حیف زندگی چه بارسنگینی است . (م . غ .)

